

هیچ کس هیچ وقت به من فکر نمی کرد.

حالا که مُرده‌ام، فکر به شدت درگیر چیزهایی

شبيه این‌هاست: چه تعداد از تصمیمات مهم

زندگی‌ام را فقط به این خاطر گرفته بودم تا

کسانی که حتی متوجه حضورم نشده بودند

درباره‌ام بد فکر نکنند؛ چه قدر لاله زده بودم برای

خوش آمد کسانی که از آن‌ها خوشم نمی آمد فقط

چون می ترسیدم بیزاری از من مسری باشد و به

کل جمعیت سرایت کند؛ و اگر — حقیقت تأسف‌بار

این جاست — همه‌ی بخت برگشتگی‌هایم منحصر

به خودم بودند و کسی درگیرشان نمی شد، مشکل

چندانی با آن‌ها نداشتم.

فقط بابت این‌ها غصه نمی خورم؛ چرا بیشتر

دنیای‌مان را ندیده بودم؟ چرا چتربازی یا

ماجراجویی جنسی نکردم؟ دقیقاً چرا این قدر از

لمس یک دَکَر متنفر بودم؟ ناهم جنس خواه بودنم

چه اهمیتی داشت؟ اکثر گیاه‌خوارها ماهی

نمی خورند؟ و چرا این قدر مطمئن بودم که هر جور

باور به ماوراءالطبیعه معنایش رجعتی شرم‌آور است
به دوران پیش‌اعلم؟ البته که من هم ترس‌های
غیرمنطقی خودم را داشتم: ترس از مانکن‌ها و
شیب‌های تند و خیره‌شدن دیگران به خودم، ولی
هیچ‌وقت از تاریکی نمی‌ترسیدم، یا از مُرده‌ها، یا
هر چیزِ مربوط به دنیای پس از مرگ. برای من
بهشت رؤیایی کودکانه بود و برزخ استعاره‌ای
آشکار و جهنم صرفاً معتبر روی زمین، و حتی
تصور یک روح جاودان فقط راهی بود برای
اجتناب از رودررویی با سفر بی‌بازگشت‌مان به
ناکجا.

خجالت‌آور است که آدم تا چه حد می‌تواند در
اشتباه باشد.

یک

خطر نزدیک است... باید در جایی کوچک مخفی

شویم. اگر بتوانیم، باید خودمان را داخل یک

پرتقال جا کنیم. من و تو! یا جایی حتی بهتر،

داخل یک حبه انگور!

فدریکو گارسیا لورکا

آغاز پایان...

کُپه‌های ابرِ سُرُبی‌رنگ بر فراز خانه‌ی کوچک‌مان
بی‌حرکت معلق بودند، آسمانِ سحر در حال رنگ
باختن. انگشت غریبه‌ای مضطرب که پیراهن
فلانل به تن داشت روی زنگ در معطل بود. این
مسلماً مهم‌ترین لحظه‌ی زندگی‌ام بود.
خانه نبودم.

جایم در تخت سرد و خالی بود. گریسی
وحشت‌زده از خواب بیدار شد و از این‌که دوباره
نیامده بودم خانه کفرش درآمد. گیج‌ومنگ از تخت
بیرون آمد و ربدوشامبرش را پوشید و با سروصدا از
پله‌ها پایین رفت و در را چهارطاق باز کرد: مرد
کم‌موی قدکوتاهی که روی ایوان ایستاده بود
شصت و خُرده‌ای سن داشت، با آن ابروهای
پُرپشتش بیشتر شبیه جغد بود، پیشانی‌اش تا جایی
که خط مویش پس رفته بود برق می‌زد.

گفت «عذر می‌خواهم مزاحمتون می‌شم خانم، اسم

من اُون فوگل‌ئه، شما من رو نمی‌شناسید.»

گریسی با کلافگی گفت «خودم می‌دونم تو رو

نمی‌شناسم، فکر می‌کنی من نمی‌دونم کی رو

می‌شناسم و کی رو نمی‌شناسم؟»

«نمی‌دونم.»

«چی می‌خوای، پولم رو یا وقتم رو؟»

«من تو این خونه بزرگ شده‌ام. چهل سال پیش.»

«پس وقتم رو می‌خوای.»

«می‌شه پیام تو؟»

«چیزی جا گذاشته‌ای؟»

نمی‌فهمید گریسی دارد با او شوخی می‌کند یا نه.

«می‌خواستم بینم می‌تونم پیام تو و یه نگاهی به

خونه بندازم، می‌دونی، به یاد ایام گذشته.»

به یاد ایام گذشته؟ گریسی نمی‌فهمید این

اصطلاح چه ربطی دارد به غریبه‌ای که می‌خواهد

از او اجازه‌ی دسترسی به خانه‌ی شخصی‌اش را

بگیرد.